

نویسنده شهیر فرانسوی

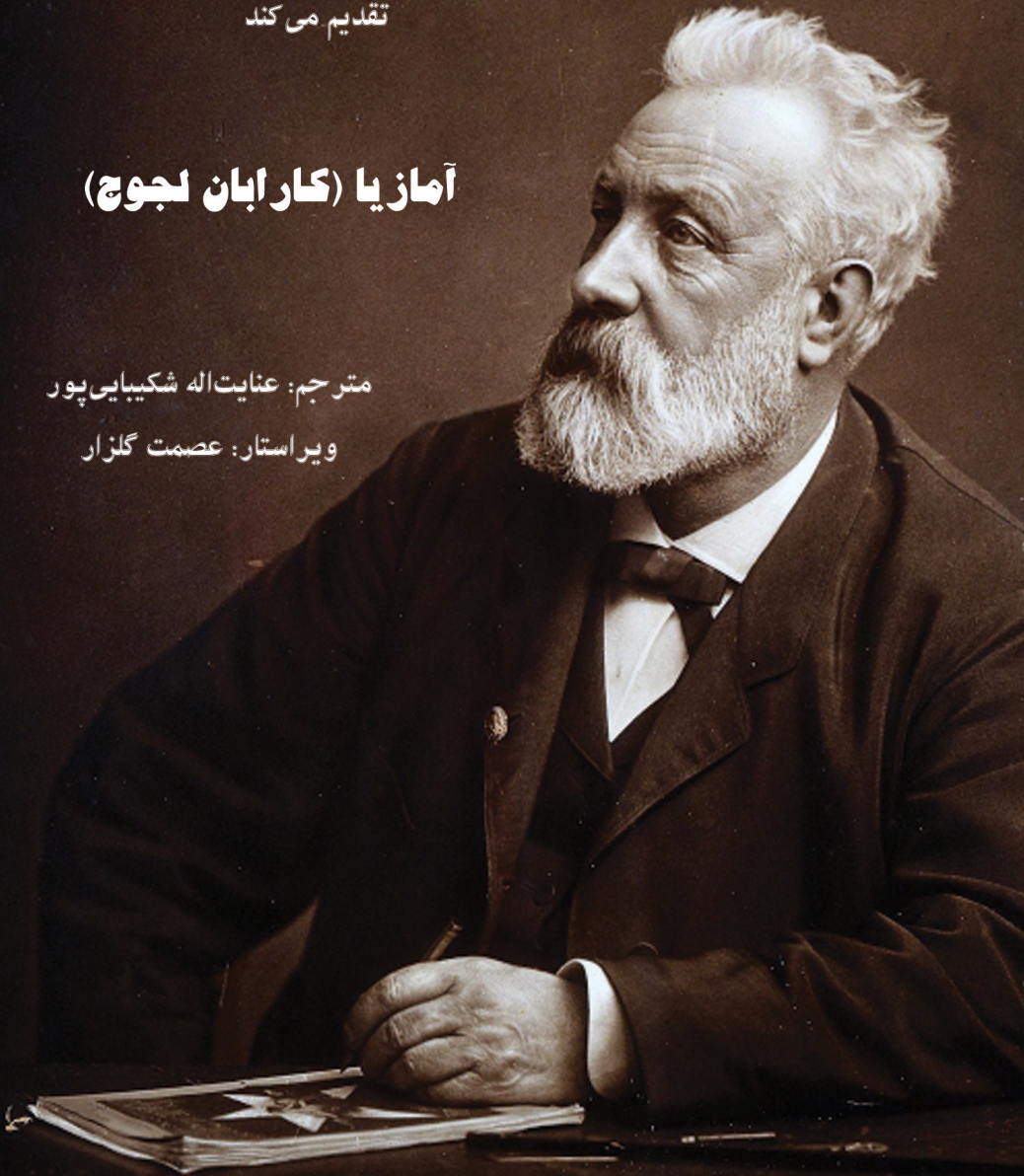
ژول ورن

تقدیم می کند

آمازیا (کارابان لجوج)

مترجم: عنایت اله شکیبایی پور

ویراستار: عصمت گلزار





نمایشگاه و فروشگاه دائمی آثار نشر پرنیان‌اندیش
هر کجای جهان هستید می‌توانید با مراجعه به نشانی اینترنتی زیر، نسخه‌ی قانونی آثار مورد نظر خود را
خریداری نمایید:

parnianandish.com

توفیق در کسب دانش، آگاهی و موقّیّت پایدار، از مسیر درستی و صداقت می‌گذرد. هرگونه مطالعه و بهره‌برداری از آثار نشر پرنیان‌اندیش تنها با ذکر منبع و فقط برای خریدار و خانواده‌ی او یعنی والدین، خواهر، برادر، فرزندان و همسر وی مجاز می‌باشد. خریدار کسی است که بهای اثر مورد نظر خویش را

از طریق فروشگاه اینترنتی

به نشانی parnianandish.com پرداخت می‌نماید.

در صورتی که آثار به هر طریق دیگر به دست شخص برسد، می‌بایست نسخه‌ی قانونی را با پرداخت بهای آن از طریق نشانی فوق خریداری نماید. بدین ترتیب، امکان خدمت هر چه بیشتر در راه اعتلای فرهنگ ایران‌زمین و ادامه‌ی خلق آثار ارزشمند دیگری که هریک نیازمند تلاش فراوان و صرف زمان و هزینه‌های بسیار زیاد است، فراهم می‌گردد.

این اثر تحت حمایت قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان مصوّب ۱۳۴۸ قرار داشته و بر اساس ماده‌ی ۲۳ این قانون، هر کس بدون اجازه‌ی کتبی تمام یا قسمتی از اثر را به نام خود، یا به نام پدیدآورنده و یا به نام شخص دیگری غیر از پدیدآورنده مورد نشر یا بخش یا عرضه قرار دهد، به حبس تأدیبی از شش ماه تا سه سال محکوم می‌گردد.

کلّیه‌ی حقوق این اثر به نشر پرنیان‌اندیش تعلق دارد.
هرگونه تخلف از سوی واحد حقوقی انتشارات مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

parnianandish.com

رسالت نشر پرنیان‌اندیش، پرورش فکر و رشد انسان‌ها است



آمازیا

(کارابان لَجوج)

نویسنده: ژول ورن

مترجم: عنایت‌الله شکیبایی پور

ویراستار: سپهر انصاری - عصمت گلزار

سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸ - ۱۹۰۵م. Verne, Jules

عنوان و نام پدیدآور: آمازیا/نویسنده ژول ورن؛ مترجم عنایت الله شکیبایی پور؛ ویراستار

عصمت گلزار. مشخصات نشر: تهران: پرnian اندیش، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۷۰ص. مصور. شابک: ۴-۵۵-۶۶۶۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۱۹م.

موضوع: French fiction -- 19th century

شناسه افزوده: شکیبایی پور، عنایت‌الله، ۱۲۸۶ - ۱۳۶۳.

شناسه افزوده: گلزار، عصمت، ۱۳۶۱ -، ویراستار

رده بندی کنگره: PQ۲۵۰۷

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۸

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۶۳۷۶ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



انتشارات پرنیان اندیش

parnianandish.com

آمازیا (کارابان لجوج)

نویسنده: ژول ورن مترجم: عنایت‌الله شکیبایی پور

ویراستار: سپهر انصاری - عصمت گلزار

طراحی جلد و امور فنی تولید: مهندس سپهر انصاری

طراح صفحات: مهندس عصمت گلزار

تعداد صفحات: ۲۷۴

شابک: ۴-۵۵-۶۶۶۴-۶۲۲-۹۷۸

وان میتن و مستخدمش بورنو

آن روز شانزدهم آگوست، ساعت چهار بعدازظهر، میدان بزرگ شهر تاریخی استانبول که به طور معمول از جمعیت، رفت و آمد و سروصدای مردم رهگذر پُر بود، در سکوتی ژرف، حالتی غم‌انگیز به خود گرفته بود؛ همه‌جای آن آرام و غرق در سکوت بود. چه رخ داده بود؟

اگر کسی از بالای تپه‌ای که به بُسفر دید داشت می‌نگریست، باز هم تصویر شگفت‌آور و غم‌انگیزی را به چشم می‌دید؛ از رفت و آمد مردم خبری نبود. چند تن بیگانه به سرعت می‌گذشتند تا خود را به کوچه‌های گِل‌آلود انتهای شهر برسانند. گله‌ای از سگ‌های زردرنگ و ولگرد هم به چشم می‌خورد که آنان را به سوی حاشیه‌ی شهر راهنمایی می‌کردند. آن‌جا ناحیه‌ای ویژه‌ی اروپایی‌ها بود که خانه‌های سنگی سفیدرنگی داشت و گروهی از درختان بی‌میوه ولی سبز، سراسر تپه را پوشانده بود.

این میدان همیشه دیدنی بود و فضایی شاعرانه داشت که پیاده‌ها در گذر از آن شادمان می‌شدند. اما در این لحظه، گروه‌گروه مردم ولگرد و خوشگذران کجا رفته بودند؟ از یونانی‌ها با پوشش‌های اتوکشیده، روس‌ها با پوشش‌های برازنده و دکمه‌دار، گروه ترک‌های عثمانی، فرزندان بی‌زانس

کهن و استانبولی‌های خالص با پوشش‌های برازنده و درخشان‌شان اثری در میان نبود. کسی نمی‌خواست دلیل آن‌را بپرسد؛ چه سودی داشت؟ اگر هم پاسخی می‌دادند، بَسَنده نبود.

اما در مرکز شهر، جمعیت زیادی حضور داشت و چنان‌چه تصویرگر ماهری از آن‌جا می‌گذشت، می‌توانست از چشم‌انداز ساکت و غم‌انگیزشان، طرح تازه‌ای برای نگارخانه‌ی خود به‌تصویر درآورد. این همان قُسطنطنیه‌ی زیبای سده‌های میانه، جایی بود که کُنستانتین و گروه مسلمانان وصفش می‌نمودند. وضعیت شهر ذهن دو مسافر تازه‌وارد را به‌خود مشغول ساخته بود. هنگامی که وارد میدان شدند، پیرامون سکوتی که همه‌جا را فرا گرفته بود، کسی سخنی نمی‌گفت؛ این به‌دلیل ناآشنایی با زبان مردم این سرزمین نبود، زیرا زبان ترکی را خوب حرف می‌زدند. یکی از آن‌ها به‌خاطر این‌که از بیست سال پیش با شرکت‌های بازرگانی تُرک نامه‌نگاری داشت و دیگری به این دلیل که از سال‌ها پیش مسئولیت دستیاری اربابش را داشت!

این دو هلندی از اهالی روتردام، ژان‌وان‌میتن و دستیارش بورنو، که بر اثر رویدادی، پایشان به این سرزمین باز شده بود؛ هر دو خاموش بودند. وان‌میتن که همه او را می‌شناختند، مردی چهل‌وپنج ساله یا کمی بیشتر، با موهای طلایی‌رنگ، چشمانی به‌رنگ آبی آسمانی، مردی دوست‌داشتنی و خوش‌قیافه، بدون سیل با گونه‌هایی سرخ‌رنگ بود. بینی‌اش نسبت به‌چهره کمی کوتاه‌تر نشان می‌داد. قامتی به‌نسبت بلند و شکمی فرو رفته داشت که او را مردی استوار با پاهایی ظریف و قوی نشان می‌داد.

شاید بتوان گفت وان میتن اخلاق و رفتار نرمی داشت؛ روی هم رفته از جمله کسانی بود که خُلق و خوی نرم و آرامی دارند. ظاهرش او را مردی اجتماعی نشان می داد. آدمی بود که از بحث و گفت و گوی زیاد کناره می گرفت و در همه ی کارها حاضر به سازش و مدارا بود؛ شخصیتی آرام، کمی درون گرا داشت. او انسانی حسابگر و باتجربه بود.

بورنو گفت: «خوب، ارباب!»

در این هنگام به میدان تروهانه رسیده بودند.

- بسیار خوب! بورنو.

- همان گونه که می خواستید، اکنون در استانبول هستیم.

- بله! بورنو در استانبول هستیم، که به آن قُسطنطیّه می گویند؛ یعنی درحقیقت، در چند هزار کیلومتری روتردام هستیم.

- پس احساس می کنید که از هلند فاصله ی زیادی داریم؟!

وان میتن پاسخ داد: «من هرگز خود را از هلند دور نمی دانم»؛ و این پاسخ را به شکلی بیان نمود که گویی هلند کنار دستش است!

بورنو از خدمتگذاران راست کردار و نزدیک وان میتن بود. این دستیار

در بسیاری موارد همانند اربابش بود و در ادای احترام نسبت به او، هرگز کوتاهی نمی نمود. آن دو از سالها پیش عادت کرده بودند تا با هم زندگی کنند و در این بیست سال، حتّی برای یک ساعت هم از یکدیگر جدا نشده بودند. اگرچه در خانه بورنو کمتر از یک دوست نبود، اما بیرون از آن، دستیار و خدمتگذار بسیار درستکاری بود که کارش را هوشمندانه انجام می داد. او خود را مجبور نمی دید که در کارها با وان میتن مشورت کند، و اگر هم خطایی می کرد، می پذیرفت. اما، یک عیب کوچک داشت؛ حاضر

نبود زیر فرمان دیگران باشد و مردم‌دار نبود. گاهی ارباب به او می‌گفت سرانجام این اخلاق جایی به ضررت تمام خواهد شد؛ من هم اگر این چنین باشم، بی‌شک دچار گرفتاری خواهم شد. بورنو که اکنون چهل سال داشت، حاضر نبود خدمت خود را ترک کرده و جای دیگری خدمت کند.

اکنون باید بدانیم که وان‌میتن چه شخصیتی داشت. هیچ! تنها یکی از تاجران سرشناس روتردام، بازرگان توتون و یکی از خبرگان تهیّه‌ی مواد افیونی! وان‌میتن در کشورش هلند و جز سایر شهرها، به‌ویژه در مقدونیه، سوریه و آسیای صغیر دادوستد گسترده‌ای داشت. او از بیست سال پیش، سازنده‌ی انواع توتون برای بازرگانی آقای کارابان مقیم قُسطنطنیه بود و محصولات توتون خود را از اینجا به سایر نقاط جهان می‌فرستاد. وی در جریان دادوستد فراوانی که با این بازرگانی داشت، با هم‌هی بازرگانان ترک نیز دادوستد مستقیمی برقرار ساخته بود.

از روز نخست، میان وان‌میتن و سایر بازرگانان این‌گونه پیمان بسته شده بود که نامه‌نگاری‌هایشان به زبان ترکی باشد. ارباب و دستیار را بدون در نظر گرفتن تفاوت پوششی که با یکدیگر داشتند، دو عثمانی از نژاد قدیم می‌دانستند و این شیوه، مورد پسند وان‌میتن بود.

بدین ترتیب، وان‌میتن و بورنو اگر وارد جمعیت شهر می‌شدند، هیچ‌گونه احساس ناراحتی برای آن‌ها پیش نمی‌آمد، زیرا هم زبان مردم شهر را خوب می‌دانستند و آسان سخن می‌گفتند و هم این‌که برایشان سخت نبود تا مستقیم به خانه‌ی ارباب کارابان بروند. آن‌جا با خوشامدگویی گرمی روبه‌رو می‌شدند، زیرا کارابان هم یک‌بار سفری به هلند داشت و بنابراین، پیرو آداب مصاحبت و انسان‌دوستی به‌خوبی با یکدیگر آشنا بودند.

کارابان لُجوج ۱۳

هنگامی که وان میتن هلند را ترک می‌کرد، قصد آن را داشت تا مدتی در استانبول بماند و در خانه‌ی کارابان استراحت کند. اما، بورنو که زیاد دوست نداشت به خانه‌ی کارابان برود، ناچار وان میتن را به سوی میدان شهر هدایت کرد.

در این ساعت، چند رهگذر در کوچه و خیابان دیده می‌شدند و پس از آن بود که رفته‌رفته غریبه‌ها و ترک‌ها یکی پس از دیگری در گذرها پیدا شدند. چند افسر عثمانی گفت‌وگوکنان پیش می‌آمدند. مدیر یکی از رستوران‌ها که انتهای میدان قرار داشت، به‌آهستگی ظروف و لوازم روی میزها را مرتب می‌نمود.

یکی از تُرک‌ها گفت: «تا یک ساعت دیگر آفتاب غروب کرده و تاریکی، آب‌های سفر را می‌پوشاند.» دیگری پاسخ داد: «و آن‌هنگام با خیال راحت می‌توانیم بخوریم و بیاشامیم! به‌ویژه این که به دلخواه خودمان توتون‌ها را دود می‌کنیم.»

- حق با توست! روزهای ماه رمضان کمی طولانی است.

- مانند همه‌ی روزها!

این گفت‌وگو میان دو تن دیگر که از جلوی قهوه‌خانه می‌گذشتند برقرار بود. نامسلمانی گفت: «این ترک‌ها مایه‌ی شگفتی ما هستند! در حقیقت، هنگامی که مسافر ناآشنایی وارد قُسطنطنیه می‌شود، به‌ویژه اگر در این ماهِ سخت باشد، از پایتخت کشور مسلمانان خاطره‌ای توأم با سختی همراه خواهد بُرد.»

دیگری پاسخ داد: «چرا از کشور خود خُرده می‌گیرید؟ روزهای یکشنبه‌ی لندن بهتر و شادی‌بخش‌تر از این‌جا نیست. اگرچه ترک‌ها سراسر روز

روزه می‌گیرند، اما هنگام شب، با خوردن خوراکی‌های گوناگون روزه‌ی خود را جبران می‌کنند. آنان با شنیدن صدای توپ افطار و غروب آفتاب، با بوی مست‌کننده‌ی کباب‌های سلطانی، طعم خوش نوشیدنی، دود برخاسته از ظروف خوراک‌پزی و دود سیگار در کوچه و خیابان‌ها، نشاط و خوشی زندگی را کامل می‌کنند.»

شاید حق با این دو مرد بیگانه بود، زیرا در همین لحظات، قهوه‌چی کارگر خود را صدا زد و گفت: «نمی‌دانم، اما به نظرم می‌رسد کوچه و خیابان‌های این شهر بسیار دیدنی و تماشایی است. اگر روزها به گفته‌ی بعضی‌ها ساکت و اندوهگین است، به‌جایش شب‌های شورانگیزی دارد و همه‌جا روشن و پُر سروصدا، مانند یکی از جشن‌های خیابانی روزهای سه‌شنبه نشاط‌آور است!»

– راستی شب با روز فرق دارد!

و در مدتی که این دو با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند ترک‌ها با نظر حسرت‌نگاهشان می‌کردند.

یکی گفت: «آیا این دو بیگانه خوشحال نیستند که می‌توانند به میل خود بخورند و بیاشامند؟»

دیگری جواب داد: «باید همین‌طور باشد اما در این مدت یک شقه گوشت در کنار ظروف خوراک‌خوری که بخار از آن بلند شود نمی‌بیند!»

– از آنجاکه مکان‌های مناسب را نمی‌شناسند با پرداخت پول خوبی می‌توانند در قهوه‌خانه‌های مُجاز هراندازه می‌خواهند بخورند و بیاشامند.

یکی از آن‌ها گفت: «در هر حال به‌خدا قسم سیگارها در جیبم خشک شد؛» و بدون این‌که به دور و برش نگاه کند یکی را آتش زد و زیر آستین گشادش دود را رها کرد!

- رفیق! کمی مراقب باش؛ اگر یک گشتی مسلح سر برسد جوابش را چه خواهی داد؟

- اگر کسی به من نزدیک شد سیگار را خواهم بلعید و کسی هم چیزی نخواهد دید!

در این هنگام بورنو گفت: «به چپ و راستان نگاه کنید؛ چه چشم انداز زیبایی می بینید! از ساعتی که ما از اقامتگاه خود بیرون آمده ایم غیر از سایه‌ی آدم‌های عجیب چیز دیگری نمی بینیم. همه در کوچه‌ها روی اسکله و کنار میدان‌ها خوابیده‌اند و حتی سگ‌ها هم جرأت ندارند سر بلند کرده و شب‌ها واق‌واقی کنند. برویم! هیچ چیزی این‌جا برای یک مسافر تازه‌وارد جالب توجه نیست. من آرزوی آسمان صاف شهر خودمان روتردام را دارم؛ راستی که هلند ما همان بهشت موعود است.»
وان میتن به آرامی گفت: «کمی صبر و حوصله داشته باش. ما بیش از چند ساعت نیست که به این شهر وارد شده ایم؛ اعتراف می‌کنم شهر زیبای استانبول را که در رؤیا می‌دیدم اینجا نیست. گویی وارد مرکز مشرق زمین شده و در خواب هزار و یکشب فرورفته ایم.»

کمی اندیشید و افزود: «دوست ما کارابان همه‌ی این‌ها را برای ما توضیح خواهد داد.»

بورنو پرسید: «مگر ما حالا کجا هستیم. این میدان و این اسکله کجاست؟»
وان میتن جواب داد: «اگر اشتباه نکنم اکنون باید در میدان تروهانه در انتهای کورن دور باشیم. این همان شطّ عظیمی است که آسیا و سایر سواحل بندر را در بر می‌گیرد؛ از این‌جا می‌توانی تپه‌ی بلند کوشک تاریخی را ببینی.»

- به نظرم اینجا به یکی از قهوه‌خانه‌ها نزدیک است. خسته‌ایم، بهتر است سرازیر شویم. آفتاب ترکیه تن آدم را خوب گرم می‌کند.

وان میتن گفت: «گویا می‌خواهی بگویی تشنه شده‌ای؟! بسیار خوب! به سوی این قهوه‌خانه برویم.» آن‌ها با شتاب هرچه‌بیشتر وارد قهوه‌خانه شدند و جلوی یک میز که دورنمای بیرون را داشت نشستند. بورنو ضربه‌ای روی میز زد و فریاد کشید: «گاواجی!» اما هیچ‌کس جوابش را نداد.

بورنو دوباره با صدای بلندتری فریاد کشید.

صاحب قهوه‌خانه خود را از انتهای اتاقی نشان داد اما گامی به سویشان برنداشت. آن‌ها را دید و با خود گفت: «این‌ها مشتری‌های تازه‌وارد هستند و مقررات را نمی‌دانند.» با این حال به سوی آن‌ها پیش رفت.

وان میتن گفت: «گاواجی! برای ما شربت گلاس تازه بیاورید.»

قهوه‌چی در جواب او گفت: «صبر کنید؛ پس از توپ افطار!»

بورنو با شگفتی پرسید: «چگونه؟! شربت گلاس هم پس از توپ افطار؟! بزرگوارانه به ما راحت‌الحلقوم تازه بدهید. گاواجی! باید عطر نعنای هم داشته باشد.»

قهوه‌چی در حالی که شانه‌هایش را تکان می‌داد گفت: «گفتم پس از توپ افطار!»

بورنو نگاهی به ارباب خود کرد و پرسید: «چه می‌گوید؟ این توپ افطار را چه کسی باید بزند؟»

وان میتن با همان حالت سکون و آرامش خود گفت: «اگر راحت‌الحلقوم ندارید دست‌کم یک فنجان قهوه با کاکائو بدهید. هرچه میل دارید؛ ما حرفی نداریم.»

- گفتم پس از توپ افطار و پیش از آن هم هیچ‌چیز نمی‌دهم!

و بدون این که سخن دیگری بگوید وارد اتاق خود شد.
- آری بورنو! باید کمی صبر داشته باشیم. من بیست سال است که با آقا کارابان رفت و آمد دارم و اخلاق عثمانی ها را خوب می دانم؛ تاکنون ندیده ام که نظر دوستم کارابان برگردد. او با کالسکه ی پُستی به هلند آمد، نزدیک به سه سال پیش بود و چون با کالسکه ی پُستی آمده بود یک ماه طول کشید تا به روتردام رسید! بورنو! من در زندگی خود آدم یک دنده و سرکش خیلی دیده ام اما هرگز کسی را به سرسختی او ندیده ام.
بورنو گفت: «اگر اکنون شما را در قُسطنطنیه ببیند بسیار شگفت زده خواهد شد.»

وان میتن گفت: «گمان می کنم همین طور باشد! به عمد بی خبر آمدم تا او را غافلگیر کنم. کارابان اخلاقی دارد که حاضر نیست تن پوش خود را تغییر دهد و برای نمونه یک پوشش نظامی بپوشد. همیشه یک بالاپوش آبی و فینه ی قرمز مانند دیگر تُرک ها دارد.»

بورنو با خنده گفت: «هنگامی که از این پوشش بیرون بیاید مانند یک بطری است که چوب پنبه اش را بریده باشند!»

- نه! این کارابان آدم خوشمزه ای است. همان تن پوشی را می پوشد که سه سال پیش هنگام دیدار من به تن داشت؛ با یک دستمال گُشاد به سر؛ تن پوشش هم مانند دستمال سرش دیدنی است!
بورنو گفت: «مانند یک تاجر خرما!»

- آری! اما تاجر خرمایی که می تواند خرماهای طلایی بفروشد، هر خوراکی را که جلویش می گذاری تا آخر می خورد و در تجارت نیز مرد بسیار ماهر و باتجربه ای است؛ او را به نام تاجر توتون و تنباکو می شناسند. او در

شهری زندگی می‌کند که شب و روز، مردمش توتون و تنباکو مصرف می‌کنند و مشهور است که کار و تجارتش هم روبه‌راه است.

بورنو پرسید: «چگونه توتون می‌کشند؟! من که در این شهر ندیده‌ام کسی توتون بکشد؛ خیر! هیچ‌کس در این شهر توتون نمی‌کشد! من انتظار داشتم همگی جلوی خانه‌ها جمع شده و سروصدا کنند. حتی یکی را هم به‌عنوان نمونه در این شهر ندیدم.

- بورنو، تو متوجه خیلی چیزها نمی‌شوی؛ کوچه‌های روتردام هم همین‌شکل است.

- من که چیزی درک نمی‌کنم؛ آیا اطمینان داری راه را اشتباه نیامده‌ای؟! آیا به‌راستی این‌جا که ما هستیم، پایتخت ترکیه است؟ شرط می‌بندم که راه را برعکس آمده‌ایم! نگاه کنید؛ این مسجد که روبه‌روی ما است نباید مسجد صوفیه باشد، بلکه کلیسای سن پُل است. من که باور نمی‌کنم این‌جا قُسطنطنیه باشد؛ اینجا لندن است!

- کمی از روی عقل حرف بزن! چرا عصبانی هستی؟ آرام باش و حوصله کن. مانند اربابت خونسردی‌ات را حفظ کن. از هرچیز که می‌بینی شگفت‌زده نباش. تو خودت می‌دانی که ما هر دو با هم از روتردام خارج شده، با کشتی از راه مدیترانه آمده‌ایم و کشتی ساژ ما را به این‌جا رساند.

- راست می‌گویید!

- یادت باشد پیش دوست من از این شوخی‌ها نکنی؛ او آدم سرسختی است و از این شوخی‌ها خوشش نمی‌آید.

- اطاعت می‌کنم ارباب! حالا که در این‌جا نوشیدنی به ما نمی‌دهید، پس دست‌کم اجازه می‌دهید کمی توتون دود کنم؟

- مانعی ندارد. من که خودم بازرگان توتون هستم و بدم نمی آید کسی توتون دود کند! در حالی که آن دو گفت و گو می کردند، بورنو پیپ خود را پُر از توتون نمود، فندک را روشن کرد و دود آن را به هوا داد. درست در همین لحظه، یکی از آن دو مرد تُرک که درباره‌ی قوانین ماه رمضان اعتراض کرده بود، از سَرِ کوجه سَر در آورد. آن دیگری هم که پشت سَرِ هم سیگار می کشید، بورنو را دید، پیپ او را با خشم از دهانش بیرون کشید و گفت: «بر شیطان لعنت! این، یکی از بیگانگان فضول است که حاضر نیست فرمان قرآن را در شهر مسلمانان اطاعت کند. من نمی توانم ناظر این قانون شکنی باشم!» دوستش گفت: «دست کم خودت سیگارت را خاموش کن!»

- اطاعت می کنم! و پس از این که سیگار خود را زیر پا خاموش کرد، به طرف مرد هلندی رفت که هیچ انتظار چنین کاری را نداشت و فریاد کشید: «پس از توپ افطار... و با سرعت، پیپ را از دهان او بیرون کشید.»
با این که ارباب می خواست جلوی بورنو را بگیرد، اما بورنو فریاد می کشید: «پیپ را پس بده.»

- ای سگِ فرنگی! پس از توپ افطار.

- سگ خودت هستی.

وان میتن فریاد کشید: «بورنو آرام باش!»

بورنو گفت: «دست کم پیپم را پس بدهید.»

مرد تُرک یکبار دیگر گفت: «گفتم پس از توپ افطار؛ و پیپ را در جیب خود فرو برد.»

وان میتن گفت: «بورنو بیا! در کشوری که واردش شده ای باید به قانون شان احترام بگذاری.»

- این ها دزد حرفه ای هستند.

- به تو گفتم بیا! ارباب کارابان پس از ساعت شش نباید در محل کارش باشد. بیا گردش خود را ادامه بدهیم و در زمان مناسب، به او خواهیم رسید.

وان میتن با زور و فشار بورنو را با خود کشید؛ می دانست یک آدم دودی به اسباب دود خود علاقه‌ی بسیاری دارد! در حالی که آن دو پیش می رفتند، آن دو مرد تُرک به یکدیگر می گفتند که به راستی این بیگانه‌ها خیال می کنند هرچه دلشان بخواهد می توانند بکنند. و در آن حال سیگار خود را روشن کرد.

نقشه‌های اسکارپانت

در لحظات کوتاهی که وان میتن و بورنو به سوی اسکله‌ی می‌رفتند، مرد تُرکی پیرامون مسجد آرام راه می‌رفت و گاهی هم جایی می‌ایستاد. ساعت شش عصر بود. برای چهارمین بار مؤذن از پلکان مناره‌ی مسجد بالا می‌رفت. صدای او رفته‌رفته همه‌جا را فرا گرفت. او با اذان خود نمازگزاران را برای اقامه‌ی نماز دعوت می‌کرد. نوای «لااله الاالله، محمد رسولالله» همه‌جا را فرا گرفت. مرد تُرک لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به رهگذران میدان انداخت. به سوی کوچه‌های باریکی که به این میدان می‌رسید برگشت و با حالتی آرام به پیرامونش نظر انداخت؛ تا شاید کسی که منتظرش است، از راه برسد.

زیر لب گفت: «این آقا هم که نمی‌آید؛ در حالی که باید بداند تا یک ساعت دیگر باید اینجا باشد.»

مرد تُرک باز هم پیرامون میدان چرخی زد و حتی به گوشه‌ی میدان نزدیک شد. در امتداد کارخانه نظری دیگر انداخت. پاهایش را حاکی از بی‌حوصلگی به زمین کوفت. به سوی قهوه‌خانه‌ای که وان میتن و بورنو نشسته بودند رفت، وارد شد و نشست؛ بدون این که تقاضای نوشیدنی کند. زیرا، می‌دانست به مناسبت ماه رمضان نوشیدنی‌های گوناگون را آماده نکرده‌اند.

این مرد تُرک که اسکارپانت نام داشت، ناظر آقا صَفَر یکی از ثروتمندان عثمانی بود که در ترابوزان زندگی می‌کرد؛ یعنی در بخشی که کنار دریای سیاه قرار داشت.

در این روزها آقا صَفَر پیرامون کرانه‌های جنوبی روسیه سفر می‌کرد و پس از بازدید نواحی قفقاز، می‌بایست دوباره به ترابوزان برمی‌گشت. او یقین داشت که ناظرش تاکنون موفق نشده مأموریتی را که به عهده‌اش گذاشته شده به‌انجام برساند. این‌جا کاخ شخصی او بود که به سَبْکِ شرقی در این منطقه ساخته شده بود. کارکنان او منتظر بودند که پس از انجام همه‌ی تشریفات، اربابشان برای بازدید کاخ حاضر شود. این ناظر، مردی جسور و در کُشتی‌گیری و ضربه‌زدن مهارت شایانی داشت. در برابر هیچ حمله‌ای عقب‌نشینی نمی‌کرد و کوچکترین خواسته‌ی اربابش را با زور و قُلدری انجام می‌داد.

ناخدا یارهوت فرماندهی کُشتی‌گیدار متعلق به ارباب بود و به‌طور معمول پیرامون دریای سیاه با این کُشتی گردش می‌کرد. او تجارت قاچاق هم داشت؛ اسیران سیاه‌پوستی را که از سودان، اتیوپی، سیرکاسین و جوورجین می‌آوردند، خرید و فروش می‌کرد. دادوستد این غلامان در همان محوطه‌ی میدان که بازار بزرگی بود انجام می‌شد و دولت هم کاری با این‌گونه کسب‌وکارها نداشت.

اسکارپانت منتظر بود و یارهوت هنوز نیامده بود. ناظر از دیرکردِ او دل‌خوشی نداشت و از شدت خشم همه‌ی بدنش می‌لرزید. زیر لب می‌گفت: «این سگ لعنتی کجاست؟! آیا برای او در کارهای قاچاق پیش‌آمدی رخ داده؟ او پریروز او دِسا را ترک کرده است. اکنون باید این‌جا رسیده باشد، قرار دیدارمان همین‌جا بود.»

در این هنگام، یک دریانورد مالتی در گوشه‌ی اسکله پیدا شد. او همان یارهوت بود. نگاهی به چپ و راست انداخت و اسکارپانت را از دور دید. اسکارپانت زود از جا برخاست. از قهوه‌خانه بیرون آمد و خود را به ناخدا رساند. چند رهگذر نیز آرام و بی‌سروصدا جلو می‌آمدند.

اسکارپانت با آهنگ خاصی که ناخدا انتظارش را نداشت گفت: «می‌دانید که من عادت به انتظار کشیدن ندارم.»

یارهوت جواب داد: «آقای اسکارپانت! باید مرا ببخشید. تلاش خود را کردم که در ساعت قرار اینجا باشم.»

- همین حالا رسیدی؟

- آری! با قطار یانهولی و به مقصد اندرینوپل، همین حالا رسیدم.

- کی اودسا را ترک کردی؟

- پریروز.

- و کشتی را چه کردی؟

- کشتی در بندر اودسا منتظرم است.

- تو از کارکنان کشتی خودت اطمینان داری؟

- کامل اطمینان دارم. اهالی مالت مانند خودم هستند؛ هنگامی که مزد بگیرند، فداکاری می‌کنند.

- از تو اطاعات خواهند کرد؟

- همه‌گاه و در همه‌ی امور.

- بسیار خوب! یارهوت چه خبر تازه‌ای آورده‌ای؟

ناخدا که کمی سر به زیر انداخته بود، گفت: «خبرهای خوب و بد.»

- نخست بگو خبرهای بد چیست.

- بد این است آمازیای جوان، دختر سلیم بانکیه، قرار است به این زودی‌ها در اودِسا عروسی کند. به‌همین دلیل، ربودن او کمی سخت است و تا عروسی او تصمیم گرفته نشده، باید در این کار شتاب کرد. اسکارپانت با صدای کمی بلند گفت: «خیر! این عروسی نباید انجام شود. به رسول (ص) قسم که نمی‌گذارم این عروسی انجام شود.» یارهوت جواب داد: «من نگفتم که باید این عروسی انجام شود؛ ولی گفتم قرار است بشود.»

ناظر گفت: «خوب! اما آقا صَفَر در نظر دارد که تا سه روز دیگر به مقصد تِرابوزان سوار کشتی شود؛ و تو این کار را سخت می‌دانی؟!»
 - من نگفتم که این کار سخت است اسکارپانت! هیچ‌کاری با وجود تلاش و پول دشوار نیست. تنها گفتم کمی سخت است؛ چیز دیگری نگفتم.»
 اسکارپانت گفت: «تو می‌گویی سخت است؟! این نخستین بار نیست که دختر جوانی از اودِسا ناپدید شده، یا او را از خانه‌ی پدری بیرون برده‌اند.»
 یارهوت گفت: «من هم کار خود را خوب می‌دانم و این هم برای آخرین بار نیست.»

- جوانی که دارد با آمازیا ازدواج می‌کند کیست؟

- یک پسر جوان از هم‌تبارانِ خودش.

- یک تُرک از مردمِ اودِسا؟

- نه از قسطنطنیه.

- و نامش چیست؟

- احمد. برادرزاده‌ی یک بازرگان ثروتمند؛ آفاکارابان.

- این کارابان چه‌کاره است؟

- تجارت توتون می‌کند. ثروت هنگفتی جمع کرده است. او با بانک‌دار سلیم در اودسا روابط تجاری دارد. آن‌ها با هم به کارهای مهمی دست می‌زنند و همیشه افراد زیاد به دیدنشان می‌روند و یا آن‌ها به دیدن دیگران می‌روند. در این شرایط بود که احمد با آمازیا آشنا شد. به این ترتیب بود که درباره‌ی این ازدواج تصمیم گرفته شد. یعنی میان پدر دختر و عمویش مذاکرات لازم به عمل آمده است!

اسکارپانت پرسید: «ازدواج کجا انجام می‌شود؟ این جا یا در قسطنطنیه؟»
- خیر در اودسا.

- کی؟

نمی‌دانم! اما احمد که نمی‌خواهد حتی آن را یک‌روز هم عقب بیندازد.

- پس در این صورت نباید یک لحظه هم زمان را از دست داد.

- این احمد اکنون کجاست؟

- در اودسا.

- و این کارابان؟

- در قسطنطنیه.

- در این رفت و آمدها، یارهوت! آیا تو این جوان را دیده‌ای؟

- اسکارپانت! لازم بود این مرد را دیده و او را بشناسم. او را دیده‌ام و

می‌شناسم.

- چگونه است؟

- او جوان خوش‌چهره‌ای است؛ برای خوشگذرانی ساخته شده و از دخترِ

بانکیه خوشش آمده است!

- آیا بچه‌ای است که بشود فریش داد؟